

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید سرباز علی فقیه‌خوردندی از شهدای نیروی پدافند هوایی ارتش در جنگ رمضان

آماده رفتن بود و ما نمی‌دانستیم



صغری خیل فرهنگ

به قلم می‌روم؛ راهی خانه‌ای می‌شوم که هنوز بوی علی می‌دهد. خانه‌ای که دیوارها بيش شاهد قد کشیدن جوانی بوده‌اند که دلش زودتر از سنش بزرگ شد. دلبستگی‌اش به شهیدان همان سال‌ها پیدا بود. هر وقت نام شهیدی به میان می‌آمد، حال و هوایش عوض می‌شد. بعدها فهمیدند آن تغییر حال‌هایی دلیل نبوده؛ علی فقیه‌خوردندی خودش هم در دل آرزوی شهادت داشت. پنج ماه سربازی‌اش با رفت و آمدهای کوتاه به خانه گذشت و هر بار که می‌آمد، از روزهای خدمت و اتفاق‌هایی که دیده بود برای خانواده می‌گفت، اما آخرین تماسش، شش‌سببی که با آرامش گفت «نگران من نباشید»، بیشتر شبیه وداع بود و حالا خانواده‌ها با همان صدا زندگی می‌کنند؛ با امیدی که گاهی خیال می‌کنند شاید در همین لحظه زنگ خانه به صدا در آید و علی با کوله یادنامه‌ای است برای همه سربازانی که ماندند و زرم آوری را برگزیدند. مادری که دانش شبیه داغ همه مادران شهیداست و با حسرتی آرام می‌گوید: «کاش یک دل سیر نگاهش می‌کردم و دورش می‌چرخیدم.» این نوشته گذری است بر سبک زندگی شهید سرباز علی فقیه‌خوردندی، از شهدای نیروی پدافند هوایی ارتش در جنگ رمضان که با هم بخوانیم.

شوق خدمت

فاطمه بابایی هستم، اهل همدان. ما چهار فرزند داریم؛ اول آقا مجتبی، بعد دخترم اعظم خانم، بعد علی آقا و کوچک‌ترین هم آقا محمد. علی مجرد بود و ۱۸ سال سن داشت. پنج ماه بود که برای خدمت سربازی به بندر ماهشهر رفته بود که به شهادت رسید. در این روزها بیشتر از هر زمان دیگری خاطرات کودکی و دوران تحصیل علی در ذهنم مرور می‌شود. از همان لحظه‌ای که به دنیا آمد و او را در آغوشم گذاشتند، تا آخرین باری که بدرقه و با او خداحافظی کردم، همه خیلی خوبی بود؛ خوش‌رو، خوش‌خنده، باادب و با شخصیت. شوخی‌های خودش را داشت و دل همه را شاد می‌کرد. وقتی به مدرسه می‌رفت، با شوق و ذوق می‌رفت، حتی وقتی برایش لباس می‌خریدیم، خیلی خوشحال می‌شد و برای همه چیز ذوق و شوق داشت. وقتی هم قرار شد به سربازی بروم، شوق داشت و خیلی خوشحال بود. وقتی از خدمت به مرخصی می‌آمد از آنجا بسا ذوق برپیمان حرف می‌زد. در محل خدمت با بچه‌ها و فرمانده‌هایش خیلی صمیمی شده بود، چون واقعا کارلید بود. از دانشش برای کارهای برمی‌آمد؛ تاسیسات، تعمیرات، هرچه می‌گفتند انجام می‌داد.

دل بزرگی داشت

علی تا اول راهنمایی تحصیل کرد. بعد از آمدن کرونا، بیشتر درگیر کار شد و همراه پدرش کار می‌کرد. بیشتر وقت‌ها هم می‌رفتند سر کار؛ رویزبندی، جوشکاری و کارهای مختلف. همیشه در تلاش بود زرق جلال به دست بیاورد و روی این موضوع خیلی حساس بود. برای کمک کردن به کارهای خودمان می‌بزرگی برمی‌آید. مثلاً وقتی با هم می‌فتم بانک، اگر پیرزن یا پیرمردی می‌دید که کمک لازم دارند، اول کارهای آنها را انجام می‌داد، دفترچه‌شان را بر می‌کرد یا کارهایشان را جلو می‌آنداخت، بعد تازه به کارهای خودمان می‌رسید. همیشه همین‌طور با اخلاق، مهربان و مردمدار بود. از همه لحاظ دستگیر بود، به قول معروف، از هر نظر بچه کاملی بود، خیلی کامل. من که مادرش هستم و او را بزرگ کردم و از نزدیک کنار او بودم، از ته دل می‌گویم که شهادت واقعا لایقش بود. علی شایسته این بود که شهید و همچو اهل بیت(ع) شود.

خادم هیئت

خیلی مذهبی بود. اصلاً در کل، بچه‌های من مذهبی و هیئتی هستند، اما علی خیلی مذهبی‌تر بود. از جوانی روزه می‌گرفت و نمازش را می‌خواند. او نماز شب‌خوان بود. هر سه فرزندم اهل نماز شب هستند. علی و برادرش مجتبی خادم هیئت بودند. در شهر خودمان هیئتی داریم به نام «هیئت سیدالشهدا». برادر بزرگش آقا مجتبی، در هیئت فعال بود و هر کاری بود در ماه محرم و ایام فاطمیه برای نذری دادن، یخنی از دستشان برمی‌آید انجام می‌دادند. علی هم همراه او بود؛ برافراشتن پرچم‌های اهل بیت(ع) و کارهای خادمی هیئت کمک می‌کرد. ارادت زیادی به حضرت عباس(ع) داشت. چند روز بعد از شهادتش، برپیمان از کربلا پرچی می‌آوردند که رویش نوشته بود «یا عباس، یا حسین». واقعا باورنکردنی نبود، چون همیشه ارادت خاصی به حضرت ابوالفضل(ع) داشت. زیارت امام (رضاع) را خیلی دوست داشت و با دوست‌هایش جمع می‌شدند و می‌رفتند مشهد.

من شهید می‌شوم!

دلبستگی خاصی به شهیدان داشت و برایشان احترام زیادی قائل بود، هر وقت اسم شهیدی می‌آمد، حال و هوایش عوض می‌شد. بعدها فهمیدیم که علی خودش هم آرزوی شهادت داشت. در آن پنج ماهی که سرباز بود، سسه بار رفت و آمد. هر بار که می‌آمد، برپیمان تعریف می‌کرد چه گذشته و چه اتفاق‌هایی افتاده است.

بعد از آن نارامی‌ها، یکبار که به مرخصی آمده بود، انگار کاملاً آماده بود؛ حس می‌کردیم حال و هوایش فرق کرده است. شب قبل از شهادتش، یعنی آخرین باری که با او صحبت کردیم، حدود ساعت ۹ شب بود. من و پدرش با او حرف زدیم. به ما گفت: «چیزی نیست، نگران من نباشید و شما فقط مواظب خودتان باشید.» گویا بعد از صحبت با ما با برادرش آقا مجتبی تماس گرفته و گفته بود: «مواظب مامان و بابا باش، مواظب محمد باش، مواظب ابجی باش، خواست به همه باشد. مجتبی، من شهید می‌شوم.»

و دو ساعت بعد از آخرین همکلامی‌مان با علی، حدود ساعت ۵ صبح، محل خدمتم مورد اصابت قرار می‌گیرد. ساعت ۹:۳۰ صبح هم خبر شهادتش را به ما دادند. گویا آنجا شرایط خاصی داشت که تعدادی از دوستانش تصمیم می‌گیرند به مرخصی بیایند که علی نگذاشته بود، گفته بود بمانیم کنار فرماندهان و هر کاری از دستمان برمی‌آید انجام بدهیم. به دوستانش گفته بود: «وقتی آمدیم برای خدمت سربازی، آگاه بودیم که خطراتی هم دارد، چه جنگ باشد و چه نباشد.» خوب به یاد دارم، وقتی علی می‌خواست برود سربازی، پدرش به او گفت: «علی، میری سربازی،

آن لحظه یاد واقعه عاشورا افتادم، تصور کردم که حضرت زینب(س) با شنیدن خبر شهادت امام حسین(ع) و حضرت علی اکبر(ع) چه کشیده است؟! عاشورا برای ما تکرار شد. در معراج شهدای بهشت معصومه(س)، ۲۰ دقیقه تمام با علی خلوت کردم. من می‌گفتم و او گوش می‌داد؛ تمام در دها و حرف‌های شفیقم باشد. رابطه ما فراتر از مادر و فرزندی بود، چون برادر را هم پر کرده بود

فکرهایت را کردی؟ می‌دانی برگشتی ندره؟» علی خیلی محکم گفته بود: «آره بابا، می‌دونم، من باید برم و تا آخر سربازیم را انجام بدم.» انگار به دلش افتاده بود. باورتان نمی‌شود، در یک روز تصمیم گرفت برود خدمت؛ رفت، مدار کشی را گرفت، فرم‌ها را پر کرد، همه کارهایش را انجام داد و راهی شد. این رفتن همان مسیر شهادت بود. ما خودمان هنوز هم باور نکردیم. من هنوز هم فکر می‌کنم حالا یا یک ساعت دیگر، دو ساعت دیگر زنگ خانه را می‌زند و با کوله‌پشتی وارد خانه می‌شود. هنوز باور نکردم که شهید شده.

علی من زنده است

در مورد نحوه شهادتش به ما گفته بودند از ناحیه سر و از گلوله‌ی ترکش خورده است، اما من خیلی بی‌قرار بودم که بدانم چطور شده؟ مدام می‌رفتم سر مزارش و ناله می‌کردم. می‌گفتم: «علی، آن لحظه چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ فقط بیا و به من بگو آن لحظه چه گذشت؟! درد کشیدی جان مادر؟! تا اینکه آن شب خوابش را دیدم. او آمد و همراه با دو سرباز دیگر، با هم وارد شدند. علی رو به من کرد و گفت: «مامان نگاه کن، سر و گلویم چیزی نشده.» بعد گفت: «مامان بیا جلو، دستت را روی سرم بکش.» من دستش را گرفتم و سرش. آن دو سرباز گفتند: «حاج خانم؛ کمی آرام‌تر آرام‌تر سرش را نوازش کنید.» همین خواب خیلی مرا آرام کرد و به من صبر داد، چون دیدم که حالش خوب است. قبل از آن، خیلی خودم را اذیت می‌کردم، مدام با خودم می‌گفتم آن لحظه چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ چه دید؟ چه کشید؟ چقدر درد داشت؟ این فکرها همیشه در ذهنم می‌چرخید، اما حالا می‌دانم که علی من زنده است.

مهر اعزام - مهر شهادت

ششبی که قرار بود صحبت آن اتفاق بیفتد و علی به شهادت برسد، از همان اول شب حالم خیلی بد بود. سه، چهار روزی می‌شد که دلشوره عجیبی داشتم، اما آن شب حال دیگری داشتم؛ انگار جان می‌دادم و دوباره زنده می‌شدم. مدام با خودم می‌گفتم: «خدایا، چرا اینطور شده‌ام، چرا دل‌م این‌قدر آشوب است.» آخرین بار علی به مرخصی آمده بود. با همه خداحافظی کرده؛ با مادر بزرگش، خواهرش، عموها و زن عموهایش. آن قدر متفاوت خداحافظی می‌کرد که هنوز هم همه فامیل می‌گویند رفتن آخر علی حال و هوای دیگری



داشت، انگار داشت با همه وداع می‌کرد. راستش را بخواید از وقتی به خدمت سربازی رفته بود، اصلاً یک آدم دیگر شده بود. انگار وارد دنیای دیگر و متحول شده بود. به‌قدری تغییر کرده بود که وقتی حرف‌هایش را درباره خدمت می‌شنیدیم، احساس می‌کردیم سربازی برای او فقط یک وظیفه نبود، یک رسالت بود. به جرئت می‌گویم آن روزی که دفتر اعزامش امضا خورد، انگار مهر شهادتش هم خورد. خوش به سعادتش. هر چند داغش برای ما خیلی سنگین است. ما حتی قصد داشتیم برایش نامزد کنیم، زندگی‌اش را سر و سامان بدهیم، اما قسمت او چیز دیگری بود. آن روز رفتن، وسایلش را خودم جمع کردم. ساکش را بستم، بغلش کردم و به قول خودمان دور علی گفتم، اما باز هم می‌گویم؛ کاش بیشتر بغلش کرده بودم، کاش بیشتر قربان صدقه‌اش رفته بودم. کاش بیشتر دورش می‌گفتم، من از علی سیر نشدم. برایش آرزوها داشتم، خیلی...

تکرار عاشورا

فرمانده‌اش می‌گفت، ۱۰ دقیقه بعد از تحویل گرفتن پست به شهادت رسید. از آنجایی که من خبر فوت پدر و مادرم را با تلفن مطلع شدم، همیشه موقع خواب گوشی‌ام را روی سکوت می‌گذارم؛ برای همین متوجه تماس‌ها نشده بودم. صبح که گوشی را نگاه کردم، دیدم چندین بار پشت سرم زنگ زده‌اند؛ هم مادر رفیقش و هم رفیقش. من هم با خود رفیق علی تماس گرفتم و گفتم: «چی شده؟ مگه تو یادگان نیستی؟» گفت: «ته خاله، ما آمدیم، ولی علی ماند و شهید شد.» من باورم نمی‌شد، فکر می‌کردم اشتباه شنیده‌ام، پرسیدم: «چه می‌گویی؟ علی شهید شده، یعنی چی؟»

گفت: «خاله، علی شهید شده.» من گفتم: «شاید اشتباه شنیدین، شاید خبر درست نیست» و حالم دگرگون شد. ساعت حدود ۱۱ صبح بود که از فرماندهی منطقه تماس گرفتند و شهادت علی من را تأیید کردند. آن لحظه یاد واقعه عاشورا افتادم، تصور کردم که حضرت زینب(س) با شنیدن خبر شهادت امام حسین(ع) و حضرت علی اکبر(ع) چه کشیده است؟! عاشورا برای ما تکرار شد.

در معراج شهدای بهشت معصومه(س)، ۲۰ دقیقه تمام با علی خلوت کردم. من می‌گفتم و او گوش می‌داد؛ تمام در دها و حرف‌های دل را به او گفتم. از او خواستم که شفیقم باشد. رابطه ما فراتر از مادر و فرزندی بود، چون برادر نداشتم، علی برابرم جای برادر را هم پر کرده بود.

اهل نماز شب بود

شاید باورتان نشود، اما در روز تشییع و حتی وقتی در تلویزیون نشان می‌دادند، آرام بودم. اصلاً گریه می‌و بی‌تابی نمی‌کردم. این آرامش را خودم علی به من داد. هنوز هم هر روز که سر مزارش می‌روم، به او می‌گویم: «علی جان، خدا حرف تو را می‌شنود؛ برابرم دعا کن حالم خوب شود تا بتوانم محمد را هم مثل خودت بزرگ کنیم.» علی اهل نماز شب بود. او واقعا استثنایی بود، همه او را می‌شناختند و محبوبیت خاصی داشت. برکت وجودش را همان روزهای اول نشان داد؛ پسرعموش که چشم‌درد شدیدی داشت، بوشکی دستمال کوچکی را که دور گردن علی بسته شده بود، برداشته و به عنوان تبرکی به چشمش کشید و دیروز فهمیدم که درد چشمش کاملاً خوب شده است. حالا همه از من تبرکی می‌خواهند.

همه دوستش داشتند

علی اخلاق و رفتاری داشت که واقعا نایزد همه بود. هر وقت سرسراز بود و کسی تماس می‌گرفت و می‌گفت جایی گرفتار شده، یا فرزندش در بیمارستان است، یا مادرش حال خوبی ندارد، علی اولین کسی بود که خودش را می‌رساند. اگر لازم بود، شب تا صبح کنارشان می‌ماند تا حالشان بهتر شود. برایش فرقی نمی‌کرد چه ساعتی از شبانه‌روز است یا خودش چه کاری دارد؛ همیشه آماده کمک بود. خیلی هم به مادر بزرگش رسیدگی می‌کرد و هوایش را داشت. در کوچمه و محله مهر کس نام علی را می‌آورد، فقط از خوبی‌ها و مهربانی‌هایش می‌گفت. همه دوستش داشتند. صدای خنده‌هایش هنوز در گوشمان مانده است. هیچ وقت دل کسی را نمی‌شکست و اگر هم گاهی ما را ناراحت می‌کرد، آن قدر مهربان بود که آدم نشی نمی‌آمد او را دلخور بماند.

یک الگوی نمونه!

وصیتنامه‌ای از علی برپیمان ترسید و نمی‌دانیم دقیقا چه در دل داشته یا چه سفارش‌هایی می‌خواست بکند، اما هر کس او را می‌شناخت، وقتی از او یاد می‌کند می‌گوید: «ای کاش همه جوان‌ها از اخلاق و رفتار علی یاد بگیرند.» الگوی خوبی برای هم‌سن‌وسالانم بود. اگر

از اطرافیان بپرسید علی چه جور پسری بود، همه یک‌صدا می‌گویند: «او حاصل تربیت یک خانواده خوش اخلاق، مؤدب و درستکار بود.» خدا را شکر همسرم مردی خوش اخلاق و با شخصیت است و من همیشه شکرگزارم که فرزندانمان خوب و درست تربیت شده‌اند. از بچه‌هایم راضی‌ام؛ از دخترم، از منتهی و از علی. امیدوارم خدا هم از آنها راضی باشد.

هنوز با شما زندگی می‌کنم

روز شهادت علی، انگار عاشورا را با چشم خودم دیدم. وقتی خبر شهادتش را آوردند، همه صحنه‌های عاشورا که پیش از آن فقط در روضه‌ها شنیده و خوانده بودم، برابرم زنده شد. آدم نمی‌داند وقتی سه‌و او می‌گویند «بچه‌ات شهید شده»، باید چه واکنشی نشان بدهد. وقتی این جمله را به من گفتند، انگار همه شهیدان از جلوی چشمم گذشتند و تمام صحنه‌های کربلا در ذهنم زنده شد. همان تصویرها بود که به من آرامش داد و دلم را کمسی آرام کرد. هر بار که سر مزارش می‌روم، به او می‌گویم: «علی جان، خیلی‌ها به من التماس دعا گفته‌اند، تو همه‌شان را در نظر داشته باش.»

بعد از شهادتش با خودم نذر کرده بودم که در خانه روضه بزرگی برگزار کنم و حتی تصمیم داشتم یک پرچم مشکلی هم برای خانه بگیرم و نصب کنم. هنوز در همین فکرها بودم که از حرم تماس گرفتند و دعوتم کردند. آنجا یک پرچم بزرگ و زیبا از حرم حضرت به من هدیه دادند. من یقین دارم که شهید

به دوستانش گفته بود: «وقتی آمدیم برای خدمت سربازی، آگاه بودیم که خطراتی هم دارد، چه جنگ باشد چه نباشد.» خوب به یاد دارم، وقتی علی می‌خواست برود سربازی، پدرش به او گفت: «علی، میری سربازی، همه فکرهایت را کردی؟ می‌دانی برگشتی ندره؟» علی خیلی محکم گفته بود: «آره بابا، می‌دونم، من باید برم و تا آخر سربازیم را انجام بدم.»

زنده‌اند. خیلی وقت‌ها احساس می‌کنم دعا‌هایی که می‌کنم، به برکت او مستجاب می‌شود. مثلاً می‌گویم: «علی جان، امشب کمکم کن آرام بخوابم» و واقعا دلم آرام می‌شود. حتی بعضی از نزدیکانمان، مثل عمویش که خیلی بی‌قرار بود، می‌گفتند او را در خواب دیده‌اند؛ با لباس‌های سبز و سفید، آرام و نورانی. انگار می‌خواست بگوید: «فکر نکنید من رفته‌ام، من هنوز با شما زندگی می‌کنم.»

مگر می‌شود از سربازی برنگردد!

برادرش، مجتبی یک‌بار علی را در خواب دیده بود. علی به او گفته بود: «مجتبی، اینجا آن قدر خوب است، آن قدر خوب که حتی نمی‌توانی تصورش را کنی.» همین خواب که دل مجتبی را آرام‌تر کرد. ما هیچ‌وقت، حتی برای لحظه‌ای هم فکر نمی‌کردیم علی بروم سربازی و شهید شود. اصلاً چنین فکری به ذهنمان نمی‌رسید. می‌گفتم می‌روم سربازی، مثل بقیه بچه‌ها برمی‌گردد؛ برای سلامتی‌اش قربانی می‌کنیم، مهمانی می‌دهیم و دوباره زندگی‌مان مثل قبل ادامه پیدا می‌کند. مگر می‌شود کسی به سربازی بروم و برنگردد؟

اما وقتی خبر شهادتش را آوردند، همه چیز خیلی زود فراموش شد. هنوز خودمان نمی‌دانستیم چه باید بکنیم که دوست و آشنا یکی یکی به خانه آمدند. آن‌ها پر شد از آدم‌هایی که برای همدردی آمده بودند. آن‌ها همه چیز از قبل می‌پنداشتند؛ انگار همه چیز از پیش برنامه‌ریزی شده بود.



شهید علی خوردندی همراه با ارتش در معراج شهدای بهشت معصومه(س)

دلش جای دیگری بود

آخرین باری که به مرخصی آمد، حال و هوایش با همیشه فرق داشت. قبلاً وقتی می‌آمد، مدام بیرون می‌رفت؛ با موتور دور می‌زد، به دوست‌هایش سرس می‌زد، خانه‌ها می‌بازدید، می‌رفت، به عموهایش سرس می‌زد. پرچنب‌جوش بود، شاد و پرانرژی، اما آن مرتبه اینطور نبود؛ بیشتر در خانه ماند. ساکت‌تر از همیشه شده بود. پدرش می‌گفت: «علی جان، چته؟ چرا بی‌حوصله‌ای؟» می‌گفتم: «ته بابا، چیزی نیست، شرم فکرم می‌کنید من بی‌حوصله‌ام؛ بی‌حوصله نیستم.» انگار دلش جای دیگری بود. انگار آماده رفتن بود و ما نمی‌دانستیم. شاید می‌خواست بیشتر ما را ببیند. تقریباً از خانه بیرون نرفت؛ انگار دلش می‌خواست بیشتر کنار ما باشد. گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید می‌دانست علی؛ رفتنی بود، رفتنی زود، رفتنی زود، اما ما هیچ‌وقت از دیدنش سرس نشدیم؛ هیچ‌وقت. مگر می‌شود مادری از فرزندش سیر شود؟! از بیگنی بزرگش کردم، نازش کردم، در آغوش گرفتم و نوازشش کردم؛ اینها سیر شدن نیست. آدم هر چقدر هم کنار فرزندش باشد، باز هم کم است.

اولین شهید فامیل

پسرعموش که خود از جانبازان دوران دفاع مقدس است، می‌گفت: «بارها به خط مقدم رفتم و جلوتر از همه حرکت کردم تا شاید شهید شوم، اما قسمت نشد. تیر خوردم و جانباز شدم، ولی شهادت نصیبم نشد. شهادت لایقش می‌خواهد و نصیب هر کسی نمی‌شود.» راست می‌گفت؛ اینها خود به سعادت علی. امروز با تمام وجود خوشحالم و به خود می‌بالسم که مادر «شهید علی فقیه‌خوردندی» هستم. علی همه ما را سربلند کرد. آن شیرینی که به او دادم جلالش باشد، چرا که علی واقعا مرد بسود؛ مردانه زندگی کرد و مردانه هم به شهادت رسید. او بسیار باهوش و زرنگ بود، نه فقط در کارهای دنیایی، بلکه در انتخاب راه زندگی‌اش هم. راه درست را شناخت و بهترین مسیر را برگزید. خوش به سعادتش که عاقبت به‌خیر شد. به قول رهبر شهیدمان شهادت مرگ تاجرانه است. اگر بخواهم چیزی بگویم، فقط می‌گویم خوشا به سعادت علی. من به او افتخار می‌کنم و سرم را بالا می‌گیرم. علی نه تنها ما، بلکه تمام طایفه‌مان را سربلند کرد. در فامیل ما شهید نداشتیم، حتی در روستای اجدادی مادر شوهرم هم هیچ شهیدی نبود. علی اولین شهید خانواده و طایفه ما شد.